

نامه تکان دهنده انصاف‌ع‌لی هدایت، روزنامه نگار تبریزی به آقاي خاتمي

يا غياث المستغيثين

حضور رياست محترم جمهوري اسلامي ايران، جناب آقاي خاتمي

سلام عليكم

عاليجناب!

اينجناب، انصاف‌ع‌لی هدایت، روزنامه نگاري که در 26 خرداد امسال، توسط لباس شخصي هاي تبريز پس از ضرب و شتم، به بازداشتگاه اطلاعات نيروي انتظامي منتقل شدم، در جريان دستگيري و انتقال من به بازداشتگاه حدود 17 لباس شخصي شرکت داشتند که بیش از 300 ضربه لگد و مشت به من زدند و صد ها بار فحش هاي بسيار ريکي به من، مادرم و همسرم دادند که در گزارش ذيل ناچار هستم، عين کلمات آنها را که در عين بي حيايي گفته مي شد بکار ببرم.

همچنين شما در گزارش زير متوجه خواهيد شد که منظور از "لباس شخصي" در تبريز نيرو هاي بسيجي يا پايگاههاي مساجد نيست. بلکه 90 درصد آنها را کادر پليس در ادارات اماکن نيروي انتظامي، اداره اطلاعات نيروي انتظامي و اداره مبارزه با مواد مخدر نيروي انتظامي تشکيل مي دادند. 10 درصد بقيه را سپاهي ها و بسيجي هاي ادارات و کارخانجات تشکيل مي دادند.

عاليجناب!

ضرباتي را که اعضاي آموزش ديده پليس که روي صدها نفر تمرين کرده بودند مي زدند، با ضرباتي که سپاهي ها و بسيجي ها مي زدند، بسيار متفاوت است. ضربه هاي مشت و لگد اعضاي لباس شخصي پليس، تمامي تن را به درد مي آورد اما کمترین اثري از آنها روي بدن باقي مي ماند اما ضربات سپاهي ها و بسيجي ها (در اثر مهارت کم که نياز به تمرين و آموزش دارند!) ورم و آماس مي کرد يا زخم بر اندام انسان مي انداخت.

عاليجناب!

قبل از شروع به داستان، بهتر است در مورد قاضي هاي رسيدگي کننده هم جمله هايي را عرض بکنم (اگرچه هنوز ديمان در تله آنها گير مانده است). هيچ کدام از قاضي ها يا بازجو ها از ما نپرسيدند که چرا چشم، صورت، چانه، سر و پيشاني يا بدن شما ورم و آماس کرده و کبود شده است؟ نپرسيدند که چرا اندام هاي شما زخمي و کبود شده است؟ نپرسيدند که چه کس يا کسائي شما را چنين ناجوانمردانه مورد آزار و اذيت قرار داده اند؟ نپرسيدند که آيا با اين وضعيت آش و لاش، مائيليد به پزشک يا پزشک قانوني معرفي شويد؟ نپرسيدند آيا از کس يا کسائي شکايت داريد؟ حتي شک نکردند که ممکن است (اين لباس شخصي هاي يزيديوش و شکنجه گر) اين لباس شخصي ها بدون هيچ دليلي افرادي را پس از ضرب و شتم، بازداشت کرده باشند و خودش هم پي برده باشند که افرادي، هيچ نقشي نداشته اند اما چون مورد ضرب و شتم قرار گرفته اند بايد پرونده اي داشته باشند و مدتي در بازداشت و زندان بسر برند تا علايم جراحت بدن آنها التيام يابد.

شاهد اين ادعا، احکام اوليه اي است که توسط قاضي هاي اعزامي از دادگاه انقلاب، پس از بازجويي هاي اوليه در اداره اطلاعات ناجا صادر شد. طبق اين احکام، تعداد زيادي از جوانان مردم بايد حدود 30 يا 31

خرداد با وثیقه های کمتر از 5 میلیون تومان آزاد می شدند اما چون اندام آنان علائم وحشیانه ترین و حیوانی ترین ضربات لباس شخصی های پلیس را داشت تا 22 تیر ماه در زندان بسر می بردند.

عالیجناب!

باید عذر مرا بپذیرید، اگر قلم من گاهی (در میان سطرها) به فحش و لجن آلوده می شود. چون اگر فقط يك "دوه ديزي" (زانو) به خایه های شما زده می شد و آتش از چشمان شما فوران می کرد، دیگر آرام و اصلاح طلبانه نشسته و به بی ادبی قلم من نیشخند نمی زدید و صد البته برای انجام اصلاحات عمیق در سازمان های زیر نظر قوه مجریه همت می گذاشتید. در صورتی که 17 - 18 تن مرا با بیش از 300 ضربه، با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودند. از طرف دیگر اصرار من برای اعزام به پزشکی قانونی (توسط قاضی آبی زاده) آب در هاون کوفتن بود!

... بگذریم!

صبح 26 خرداد به من خبر رسید که دانشجویان از ساعت یازده به بعد، در حمایت از دانشجویان دانشگاههای تهران و دیگر شهرها، در داخل دانشگاه تبریز دست به اعتراض خواهند زد.

من به عنوان يك خبرنگار فارغ التحصیل این رشته از دانشگاه و دارای کارت خبرنگاری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اداره کل فرهنگ و ارشاد آذربایجان شرقی، به همراه چند خبرنگار دیگر، خود را به داخل دانشگاه رساندم و تا ظهر شاهد جریان بودم اما تا ظهر، اعضای حراست دانشگاه اغلب خبرنگاران را شناسایی کرده، از دانشگاه اخراج کردند.

ما خبرنگاران، باهم قرار گذاشتیم که حدود ساعت هفت (7) عصر، همگی باهم در دفتر یکی از آنان جمع شده و به جلو دانشگاه تبریز برویم. اگر حادثه و اعتراضی بود، کار قانونی و حرفه ایمان را انجام بدهیم و اگر نه، کمی گردش کرده و برگردیم.

حدود ساعت هفت بود که من به میدان ساعت رسیدم. یکی از مدیران جراید با من تماس گرفت و خبر داد که جلو دانشگاه تبریز شلوغ است. من به محل قرار با دیگر خبرنگاران نرفتم و به جلو دانشگاه رفتم اما به دیگر همکارانم خبر دادم: جلو دانشگاه شلوغ است. من رفتم. شما هم بیایید.

ابتدا در جلوی در دانشگاه چند تن از همکاران و دوستان را دیدم. سپس برای این که به کل ماجرا مسلط باشم، به دنبال محل مرتفعی گشتم. پل روگذر دانشگاه از همه جا مرتفع بود و به همه اطراف تسلط داشت.

وقتی به طرف پل حرکت کردم، مدیر کل امور اجتماعی استانداری آذربایجان شرقی و یکی از فرمانداران را در نبش غربی در دانشگاه تبریز دیدم. پس از سلام و علیک، کمی شوخی کردیم.

من به روی پل رفتم. بسیار مناسب بود و من به کل جریان مسلط بودم اما ناگهان به فکر رسید که ممکن است، یکی، آدم را هل داده و از بالای پل، به خیابان پرت کند. پشیمان شدم. در روبروی دانشگاه تبریز، حاشیه رود (مهرانه رود) را حدود 4 - 5 متر بلندتر از دیگر نقاط ساخته اند و به صورت پارکی برای تفریح درآورده اند. آنجا هم به صحنه دانشگاه، جلو در دانشگاه (که مردم اجتماع کرده بودند) و به خیابان ورودی به داخل شهر که لباس شخصی ها در آن اجتماع کرده بودند و قدم می زدند، مسلط بود. موقعیت نه چندان استراتژیک!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیگر همکاران خبرنگار هم از راه رسیدند. ما در مورد این که چند دسته در آنجا جمع شده اند با هم صحبت کردیم: 1 - دانشجویان و ماموران لباس شخصی که در محوطه دانشگاه و پشت در و نرده ها اجتماع کرده بودند. 2 - ماموران لباس شخصی و دانشجویان و جوانان عادی که

در پیاده رو و خیابان جلو دانشگاه جمع شده بودند. 3- سرپازان ضد شورش (حدود ساعت 7/20) رسیدند. 4- لباس شخصی های اداره اطلاعات ناجای تبریز، اداره اماکن ناجا و اداره مبارزه با مواد مخدر ناجا. 5- تعداد اندکی (حدود 10% لباس شخصی ها) سپاهی پاسدار و بسیجی کارخانجات و ادارات. 6- تعداد بسیار اندکی خبرنگار. 7- البته از ادارات و سازمانهای مختلف هم افرادی در آنجا حضور داشتند.

هنوز ساعت هفت و نیم (7/30) نشده بود که يك دسته پنج نفره از لباس شخصی های ناجا از پیاده رو جلو سرایشی حاشیه مهرانه رود به طرف شرق از جلو ما گذشتند. یکی از آنها با اشاره انگشت و چشم و ابرو مرا به دیگران نشان داد. من به دیگر دوستان خبرنگاران گفتم: بیایید از این محل برویم. آنها مرا به هم نشان دادند. آنها مرا خواهند زد.

دیگر دوستان به من خندیدند و دستم انداختند: آنها با ما چه کار دارند! اگر هم بخواهند بزنند، کسانی را خواهند زد که شعار می دهند. تو به توهم توطنه دچار شده ای ...

با آن که یقین داشتم که ((کتک)) را خواهم خورد اما از نظر روانی در موقعیتی قرار گرفتم که نتوانستم به تنهایی از آنجا خارج شوم و البته این به نفع من تمام شد. چرا که حدود 15 تا 20 روز بعد که در انفرادی اداره کل اطلاعات استان آذربایجان شرقی بسر می بردم، صدای جوانانی را می شنیدم که به تازگی بازداشت شده بودند. آن هم نه به نام معترض یا سیاسی! بلکه با نام قاچاقچی مواد مخدر یا سارق از خیابانها و محل کارشان دستگیر کرده و به آنجا منتقل کرده بودند.

ساعت حدود هفت و سی دقیقه عصر بود. ما روی نیمکتی نشسته بودیم و من می خواستم با خودنویس ((پارکر)) شعارهایی که از جلو یا درون دانشگاه به گوشمان می رسید را بنویسم. ناگهان متوجه 7- 8 نفر شدم که از پیاده روی جلوی ما، سر بالایی چمن را به طرف ما هجوم می آورند. بعضی از همکاران که ایستاده بودند، چند قدمی فرار کردند اما من نتوانستم از جایم بجنبم. اول فکر کردم، اگر فرار کنم به معنی این خواهد بود که من آشوبگر هستم. دوم این که آنها برای گرفتن من، حریص تر خواهند شد. سوم این که چون هدف آنها را از قبل می دانستم، پس از فرار من فایده ای نخواهد داشت.

به جای خود نشستم. تنها راهم این بود که فریاد بزنم "من خبرنگارم" تا هم آنها و هم دیگران متوجه من بشوند و اگر مرا زدند یا با خودشان بردند، عده ای در جریان چگونگی دستگیری من قرار بگیرند تا ماجرا در زیر ابر نماند.

اولین کسی که به نیمکت رسید و با مشت و لگد (دوه دیزی) به جان من افتاد، رئیس اداره اماکن نیروی انتظامی، آقای ایمان نژاد بود. هنوز او دو سه ضربه نزده بود که 6- 7 همراه او به جانم افتادند.

"تو خبرنگاری؟!!" "گه خوردی" "مادر قحبه" "دهنت را می قاپم" "پدر سگ" و ... به همراه مشت و لگد به من گفته می شد و هیچ گوشی به فریاد های من: "خبرنگارم" "بابا من خبرنگارم" "آقا افسر میدان کیه و کجاست" و ... بدهکار نبود.

ما با دو سه نفر از آنها روی سرا شیبی حاشیه رودخانه غلت خوردیم و بقیه نیز با ما آمدند تا در کنار جدول بتونی چمن ها، متوقف شدیم. چند نفر دستهایم را گرفتند و بقیه بدنم را به رگبار پوتین ها و کفش ها و مشت ها گرفتند. تا این لحظه تعداد آنها از 15 نفر گذشته بود. هر کس به نوبت جلو می آمد و يك بخش خاصی از بدنم را نشانه رفته، چند مشت و لگد می زد و خود را به عقب می کشید و نفر بعدی با قیافه جدید، جای او را می گرفت. او بخش دیگری از سر و صورت یا بدن مرا آماج حملات خود قرار داده و فحش می داد.

در این میان، جوانی زردانبو که معاون اداره اطلاعات نیروی انتظامی با نام "سرهنگ روستا" است، خودش را به این جمع رساند.

او در حالی که به فک های من از چپ و راست می زد ، می گفت: "دانشاقلاریوی کسه چه یم . (خایه هایت را می برم.) سري بعد که نوبت او رسید ، نجوا کنان که من به طور واضح می شنیدم، گفت: "خبر می دهی ها؟ اگه گذاشتم توي این شهر بمانی؟! تا شش ماه می کشمت!"

نمی دانم چه طور شد (چون من را پشت به چمن ها و رو به آسمان ، دراز کشانده بودند و فقط صورت آنها را که مرا می زدند و بخشي از آسمان را می دیدم (که ابري بود) يك جوان چهار شانه با لباس سرمه اي (کت و شلوار) ، بدون ریش و سبیل مرا از چنگ آنها بدر آورد و روي نیمکتی که در سه چهار متری اتافک پلیس راهنمایی و رانندگی بود ، نشاند و دست در شانه من انداخت و گفت: هدایت قورخما! (هدایت نترس!) اشتباه شده است . فریاد نزن ! اینها نمی دانستند تو خبرنگار هستی ! نگران نباش! الان به خانه ات می روي ...

هنوز سخنان او ، جمله اش را تمام نکرده بود که يك مردی با موهای جوگندمی ، لاغر که من او را در اداره مبارزه با مواد مخدر دیده بودم که خود نیز معتاد است (تصور می کنم) از میان 15 – 16 نفری که در یکی دو متری نیمکت جمع شده بودند ، با عصبانیت به طرف من برگشت و در حالی که مشت خود را گره کرده بود و چشم مرا نشانه رفته بود، گفت: "مادر قحبه! من اگه تو را نقام، دیگه هیچی؟ پدر سگ... "

چند ضربه به اطراف چشم من زد . بقیه هم برگشتند . در حالی که من در گوشه نیمکت، گیر افتاده و در بغل آن مرد جوان شیک پوش بودم (روز سوم بازداشتیم وقتی از ملاقات مادر، همسر و دخترم در محوطه اداره گذرنامه برمی گشتم و تازه چشمانم را بسته بودند، صدای او را شنیدم که می گفت: بابا این هدایت خبرنگار است. بی خودی او را گرفته اند . او فقط شلوغ کرده و "من خبرنگارم و افسر میدان کیه و کجاست" را گفت. من را بردند من صدای او را نشنیدم.) گویا در گوشه رینگ افتاده بودم.

(يك نکته را به هنگامی که در کنار جدول سیمانی افتاده بودم و آنها مرا می زدند فراموش کردم.) یکی از آنهايي که دستها و بدن مرا گرفته بودند تا تکان نخورم و عکس العملی نشان ندهم، سرم را در میان پنجه هایش گرفت و سرم را بالا آورد. من نمی دانستم برای چه این کار را می کند اما صدای ایمانزاده را شنیدم که روي من خم شده بود، گفت: "بوخ! باشین جدوله وورما ! (نه سرش را به جدول نزن!)"

هر کس بود، سرم را کج کرده به چمن کوبید . نمی دانم همان جوان 35 ساله شیک پوش بود یا کس دیگری ، به من رحم کرد و گفت: بونو راهنمایینین اتافینا آپارین! بونو اولدورمه سینلر! (این را به اتافک راهنمایی ببرید تا این را نکشند!)

من را يك جوان چاق ریشو که داد می زد باید سپاهی ، از لشکر 31 عاشورا باشد (او را در لشکر دیده بودم) به همراه يك نفر دیگر از روي نیمکت بلند کرده و در حالیکه هم خودشان می زدند و هم بقیه از پشت می زدند ، مرا به داخل اتافک پلیس راهنمایی بردند.

وقتی من جمله آنها را شنیدم که برای نجات من، مرا به آنجا می بردند، چقدر خوشحال شدم. اما وقتی به داخل اتافک رسیدم ، آنها و یکی دو نفری که بعد به اتافک آمدند، تا آنجا که خسته شدند، مرا زدند. من ، برای این که احساسات مذهبی آنها را تحریک بکنم، بارها گفتم: بابا مسلمانلار منه بیر لیوان سو وئرین! (ای مسلمانها برایم يك لیوان آب بدهید.) اما دریغ از احساس مذهبی که در آنها باشد و یا به یاد حسین تشنه لب بیفتد!

بعد از مدتی ، آنها به هم گفتند: به دستهای این دستبند بزنیید . دستهایش را بالاتر بگیرید تا همه ببینند و او را به کلانتری ببرید. دستهایش را بالا بگیرید تا او را نکشند!

دستهایم، برای اولین بار، حلقه های استیلی دستبند را به دور خود دیدند. در حالی که بر سر و صورتم می زدند و خون از لبها، دندانها و دماغم به روي لباسهایم می ریخت و هر کس از راه می رسید، از پشت لگدی حواله لای پا هایم می کرد ، مرا از دکه پلیس بیرون آوردند. کمی پیاده رفتیم. آنها از پیاده بردن من پشیمان شدند . جلو

يك اتومبيل سواري عبوري را گرفتند و سه نفری در صندلي عقب نشستيم . در اتومبيل علاوه بر راننده ، يك جوان هم بود . راننده پرسيد: اين بدبخت چه کرده؟

مرد پاسدار(؟) پاسخ داد: اين مادر قحبه ، خبرنگار راديو بي. بي. سي، راديو آمريكا و راديو فردا است . او خبرهاي ايران را به مريم رجوي قحبه مي دهد. اين جاسوس است. به ايران خيانت مي کند و ...

راننده تاكسي ساكت شد . نمي دانم چه شد كه نظر آن جوان را جويبا شدند. او در پاسخ به آنها، به عقب برگشت و يك "پيفوزي" نثارم كرد. اما ترس از مردمك چشمانش و التماس هم ، از آنها مثل اشك ، مي تراويد.

همانجا او را بخشيدم. به جلو پاسگاه (كلانتری يازده) در فلکه دانشگاه رسيديم. آنها وقتي مرا از اتومبيل پياده مي كردند ، به هم گفتند ، همان طور كه وقتي از اطافك پليس بيرونم مي آوردند (گفتند): سرش را بپوشان! از اين يكي عكس و فيلم مي گيرند ... آبرويمان را مي برند!

يكي از آنها كتم را از پشت گرفته و روي سرم چرخاند و سر مرا در زير آن پنهان كرد. در حالي كه وقتي سوار اتومبيل مي كردند، دست روي سرم گذاشته بودند و تا آنجا كه ممكن بود، سرم را به زير خم کرده بودند.

مرا به داخل ساختمان كلانتری و انتهاي راهرو طبقه همكف بردند. در آنجا و در کنار دو جواني كه به ديوار تكيه داده بودند، به ديوار تكيه دادند. تازه يادشان افتاد ، از وقتي كه از اتومبيل مرا پياده کرده اند ، مرا زده اند. خيلي ناراحت شدند و به جان من افتادند. آن پاسدار، فقط به چشمهاي من مي زد.

نمي دانم چند دقيقه گذشت كه سرهنگ روستا و معاون مواد مخدر(؟) (من پس از آزادي وي را در اداره اطلاعات نيروي انتظامي ديدم.) هم وارد كلانتری شده، يك راست به سراغ من آمدند.

نمي دانم چند دقيقه اما براي من به اندازه طول تاريخ حيات بشر در كره خاكي طول كشيد ، آنها در اين مدت مرا زدند. هر چهار نفری ولي به نوبت. در هر نوبت (حدافل) 4 - 5 ضربه . يك لحظه خايه هاييم ، شكم ، سر و صورت من فرصت استراحت نمي يافت. ناگهان پاسدار به سراغم آمد و انگار كه مي خواهد با مشت خود كيسه بوكس 80 كيلويي را از زمين به هوا پرت كند، مشتتي به ميان قفسه سينه و روي قلب من زد. نفسم برید. تا آن لحظه و حتي تا وقتي به اداره اطلاعات نيروي انتظامي منتقل شدم ، چنان ضربه اي را نچشيده بودم . نفسم بند آمد . اشك در چشمانم جمع شد . متوجه شده بودم كه احساس مذهبي ندارند . اما شايد به مأموران اداره كل اطلاعات استان احترام بگذارند و حتي شايد تصور بكنند كه من همكار مخفي آنها هستم و به دنبال پرس و جو بروند و تا مدتي دست از زدن من بکشند ! (اين فكر تازه اي بود)

به دنبال هر ضربه مشت ، خودش را به حدي عقب مي كشيد كه مشت او از مسافت طولاني تر ، با ضربه و سرعت بيشتري ، به من بخورد . در ميان ضربه هاي مشت او ، در حالي كه بريده بريده نفسم بالا مي آمد و انگار يك دانش آموز كلمات را بخش مي كند ، نجواكنان گفتم : م ... حم ... مدي ! > با م ... حم ... مدي تماس بگير !

گفت : محمدي کدام خري است ...

گفتم : در ... اداره اطلاعات ...

محمدي و دو تن ديگر از حدود 2 سال پيش ، هر از گاهي يكبار ، مرا به طور دوستانه بازجويي مي كردند . آنها به من قول داده بودند ، اگر روزي در ايران خطري متوجه من شود ، به من كمك خواهند كرد .

اما روند جريان در 28 روز اقامت در انفرادي و زندان (28 روز در سلول انفرادي ماندم) ، آنها به هيچ قول و قرار ي پاييند نيستند . حتي به ديدن من نيامدند . اگرچه هم از زندان ، هم در اداره اطلاعات استان كه

یازده روز و نیم در آنجا بودم ، خواستار دیدن آنها شدم . تنها یکی از آنها در اداره اطلاعات به بازجویی من آمد که در همان جلسه اول (اولین دیدارمان در ستاد خبری) با هم کنتاکت داشتیم . او به من گفت : " من به آنها گفته ام که هدایت به من اعتماد ندارد " و من حرف او را تایید کردم .

بعد از مدتی که از تمرین بکس خسته شدند ، سرهنگ روستایی به سراغ جیبهای من آمده ، ابتدا موبایل من با گوشی زیمنس SL45 را برداشت و آنگاه ، کارت خبرنگاریم از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ، کارت خبرنگاریم از اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی ، و کارت عضویت دایم و افتخاریم در بانک خون ، کارت سپهر (کارت عابر بانک صادرات ایران) ، خودنویس پارکر و خودنویس وطنی که پسر برای سالروز تولدم به من هدیه داده بود ، مقداری پول ، (عینک و کلاسورم در لحظه اولیه حمله در کنار حاشیه مهراوه رود افتاده بودند) را برداشت و ضبط کرد .

تلفن همراهم بارها و بارها زنگ زد . سرهنگ روستایی به شماره ها و نامها نگاه می کرد و خاموش می کرد . تلفن خاموش نمی شد و دوباره و دوباره زنگ می زد . یک بار سرهنگ روستایی خسته ، به سراغ من آمد . گوشی را که زنگ می زد ، جلو من گرفت تا شماره را ببینم و بعد گفت : تورو به ناموست ، بگو از کجا زنگ زده اند ؟ گفتم : از منزل . خاتم است . گفت : تورو به ناموست ؟

گفتم : آره دیگه !

تصور کردم که گوشی را می دهد تا من با همسر صحبت بکنم . اما نداد . مرا از کلانتری بیرون آوردند . دو نفر دیگر هم که کتک خورده بودند و شاهد کتک خوردن من بودند ، را نیز با من بیرون آوردند . عین فلسطینی هایی که اسیر اسرائیلی ها شده اند (صد رحمت به اسرائیلی های صهیونیست و رفتارشان با مسلمانان فلسطین !!)

باز هم "مواظب باشید عکس و فیلم نگیرند ! " و کتم را به سرم چرخاندند و در حیاط کلانتری سوار یک پیکان سواری کردند . به ما دستور دادند ، دولا شده و در پشت صندلی های جلو ، خودمان را به زیر صندلیها خم کرده و خودمان را از نظرها پنهان کنیم .

هر سه ما را از مسیرهای پر پیچ و خم به خیابان صانب و اداره اطلاعات نیروی انتظامی بردند . از در اداره گذرنامه وارد کرده و به آن اداره بردند . وقتی وارد محل بازداشتگاه شدیم ، مشخصات ما را نوشتند و برای اولین بار ، پیرمردی که کمتر از سوم راهنمایی سواد داشت و ما را انگشت نگاری می کردند ، به من اجازه داد ، آب بخورم . شیر آب در انتهای ردیف سلولها قرار داشت . لبهای من از تشنگی خشک شده بود . سر و صورتم خونین بود و لبهایم به هم می چسبید . سر و صورتم و گردنم را شستم و آبی خوردم . لعنت بریزند و ... ! آمین !

بعد از انگشت نگاری ، مرا با دو تن دیگر به یک سلول انداختند . این دو نفر همانهایی نبودند که از کلانتری با من آورده شده بودند . چند دقیقه نگذشته بود که سرهنگ ابراهیمی که چاق است و بازجوی من در اطلاعات ناجا بود ، آمد و آنها را با من دید . با پس گردنی آنها از سلول من بیرون برد . من از آن لحظه تا 22 تیر ماه که آزاد شدم ، تنها و در انفرادی بودم . البته جز زمانی که ما را مثل لوبیایی درون کنسرو ، در یک مینی بوس بدون صندلی به روی هم ریخته و به زندان تبریز بردند و تا ظهر با آنها بودم تا انگشت نگاری و عکاسی شد و فرمها تکمیل گردید و یک سرباز چند فحش ناموسی بارم کرد و وقتی از حیاط گذرنامه ، وارد حیاط اطلاعات ناجا می شدیم ، لباس شخصی همراهان گفت : از این لحظه ، مهمان ما هستید .

از آن لحظه تا ساعت 3/30 روز 29 خرداد که به زندان تبریز منتقل شدیم و حدود ساعت 8 صبح به ما صبحانه دادند ، یک لقمه نان به ما ندادند . هر چه اصرار کردیم ، حتی از بازجوها خواستیم و زمانی که تیمسار عینی باهر ، فرمانده پلیس آذربایجان شرقی به بازدید از بازداشت شدگان آمد و من جریان را به او گفتم ، باز هم کسی به ما تکه نانی نداد . تنها از دادن آب گرم شیر (آن هم مبادا اسراف شود) خودداری نمی کردند .

شب مرا به کلاتری 15 در خیابان پاستور برند و به ماموران آنجا سفارش کردند که نباید کسی مرا ببیند . یا با من تماس بگیرد . یا با من صحبت نکند . مرا به سلول انفرادی انداختند که فقط یک موکت بسیار کثیف و نازک داشت . کف آن صاف نبود و آنقدر چاله و چوله برای شکنجه بازداشتی ها داشت که انگار آدم در جای پر از سنگ ، دراز کشیده باشد ، ادیت می کرد .

نیمه شب آمده ، چشمانم را بسته و به اداره اطلاعات ناجا و به زیر زمین بردند . باز جویم به دنبال آن بود که من به کدام رادیوها ، تلویزیونها ، خبرگزاریها ، روزنامه و مجله های خارجی خیر می دهم و چه مبلغی دریافت می کنم . به نظر او و دیگران ، من از بابت دادن خبر به خارجی ها صد هزار دلار داشتم و علامت ثروت من ، اتوی کت و شلوارم و کمربند شانه ای (آسکی) من بود .

یادآوری می کنم ، آنها وقتی می خواستند مرا از اتاقک پلیس راهنمایی در جلو دانشگاه به کلاتری یازده منتقل بکنند ، متوجه شدند که من کمربند ندارم و به جای آن از کمربند شانه ای (بندک) استفاده می کنم . این اولین دلیل "وابستگی" من به آمریکا بود و البته مجازات آن مشت و لگد بیشتر پاسدار قسم می خورد که من در عمرم یک لحظه هم کار نکرده ام و می زد . (چون بندک داشتم) .

کشف بعدی آنها از "بی درد بودن" من در داخل همان اتومبیل سواری اتفاق افتاد که مرا به کلاتری یازده می آورد. آن کشف بسیار مهم که سند محکمتری از جاسوسی و وابستگی من به آمریکا و رجوعی بود ، اتوی کت و شلوارم بود که از نظر آن دو ، "پنیر را می برید ! " و باز هم کتک بیشتر .

سوالهای بعدی ، بیشتر در حاشیه آن دور می زد که من اخبار دروغ به خارجی ها می دهم و هدفم تحریک مردم علیه جمهوری اسلامی است. ولی یک جمله هم از اخباری که من در سالهای فعالیتیم داده بودم و اغلب سازمانها، از جمله پلیس آنها را ضبط و پیاده می کردند را نمی توانست به عنوان شاهد ادعای خود ارائه کند. قاضی هم مثل او، ادعا می کرد و دلیلی نمی آورد.

پرسشهای بعدی به حمل چاقو توسط من مربوط می شد که خنده دارترین موضوع تاریخ زندگی من بود . چون من در جمهوری اسلامی از ترس این که برایم اتهام درست می کنند ، چند کار را انجام نمی دهم : 1_ حتی وقتی به کوه و جنگل می روم ، چاقو بر نمی دارم . چون ممکن است ، در مسیر ، پلیس ، بسیج یا سپاه ما را بگیرد یا بازرسی کند . وقتی چاقویی پیدا کرد ، می تواند یک خبرنگاری که به رادیوهای خارجی خبر می دهد را به دام بیناندازد .

2_ من چای نمی خورم . از زمان شاه هم نمی خوردم . چون فکر می کنم ، توطنه گران همیشه برای متهم کردن ما خبرنگاران به دنبال سرنخهای بی ربط هستند تا اگر روزی دستگیر شدیم ، از آنها علیه ما خبرنگاران و نویسندگان استفاده کنند. مثلاً آنها می توانند شما را در حال نوشیدن یک لیوان چای نشان داده و شما را متهم به نوشیدن عرق و الکل بکنند .

3_ من با سیگار مخالفم و از مصرف آن بیزارم و تا حدودی هم به دود آن حساسیت دارم . من تصور می کنم ، اگر آنها بتوانند (پلیس یا هر ارگانی که سند سازی می کند) یک سندی از مصرف سیگار علیه شما پیدا کنند ، در روز مبادا، می توانند، آن را نشانه دودی ، معتاد و تریاکی بودن شما ، اعلام بکنند .

4_ آخرین مورد ، مسایل جنسی و عشقی است که مهمترین مسئله اخلاقی و مهمترین سلاح علیه ما نویسندگان است و من جز رابطه کاری ، با هیچ جنس مخالف ، رابطه ای ندارم . چه برسد به هم جنس.

روز اول ، توجه چندانی به اسهال خود نداشتم . اما شب دوم در کلاتری 15، متوجه شدم که به اسهال خونی و خونریزی شدیدی ، مبتلا شده ام . با اصرار من ، ماموران کلاتری ، چند بار با مسئولان اداره اطلاعات نیروی انتظامی تماس گرفتند . آنها دیر وقت آمدند و مرا به درمانگاه شبانه روی کوثر در نصف راه تبریز که متعلق به پلیس است ، بردند. ماموران پول و زیت مرا نمی دادند. درمانگاه هم معرفی آن اداره را نمی پذیرفت و من هم

پولي نداشتيم . بالاخره ، پزشك درمانگاه كه افسر هم بود ، پذيرفت كه مرا رايگان معاينه كند و وقتي متوجه شد كه يك خبرنگار به آن شكل آس و لاش شده است ، خنده اش گرفت كه پس چه كسي در امان مانده است ؟ !

پس از معاينه ، يك آمپول به باسن من تزريق كرد و دو نوع قرص نوشت . كمي بعد ، حالم بهتر شد . تا اين لحظه (از كلانترى تا درمانگاه) دستبند نداشتيم . چون حالم به حدى زار بود كه از نظر هر دو مامور ، نمى توانستم فرار كنم اما از اين لحظه به بعد ، وقتي مي خواستم به توالى بروم ، اول همه جاى آن را (سوراخ و سميه ها) بررسي كردند و سپس اجازه دادند به توالى بروم .

سپس به دستهايم دستبند زده ، به كلانترى برگرداندم . داروها را به افسر نگاهبان دادند . روز سوم ، در اداره اطلاعات ناجا و انفرادي بودم . ناگهان يكي پشت در بچه در ظاهر شد . جواني خوش قيافه و خندان و مرا "آقاي هدايت " خطاب كرد . آن قدر خوشحال شدم كه يكي مرا شناخته است . پريدم و سلام كردم و دستم را دراز کرده ، دست دادم . او خودش را "آبي زاده" ، قاضي شعبه اول دادگاه انقلاب معرفي كرد .

باز هم خوشحال شدم و اين را به او گفتم : "چرا دير آمده ايد . ولي خوش آمده ايد . من خيلي وقت است ، منتظر شما بودم و هستم ."

در همين يكي دو دقيقه از او خواستم كه "مرا به پزشكي قانوني معرفي كند . " اين دليل خوشحالي من از ديدن او بود كه سوال کرده بود . او پاسخ گفت : "تازه رسیده ام . بگذار ببينيم ، چه كار مي كنم . " و بعد ، رفت .

بعد از مدتي مرا به پيش قاضي بردند تا او بازجويي كند . فقط در داخل سلول چشمانمان باز بود و هر وقت مي خواستند ما را از سلول خارج بكنند ، چشمانمان را "محكم" مي بستند . تازه در صندلي روبروي ميز قاضي نشسته بودم و سه قاضي و منشي را در روبروي خود مي ديدم كه سرهنگ ابراهيمي ، بازجويم ، وارد اتاق شد و به سرباز دستور داد ، چشمان مرا بسته و از اتاق خارج كند . من در سالن ، روي زمين و رو به ديوار نشسته بودم . بعد از حدود 10 دقيقه (?) ابراهيمي بيرون آمد و دستور بردن من به اتاق را صادر كرد .

در اين مدت قاضي كاملاً توجه شده بود . قاضي خيلي خنده رو بود و مي گفت : "ما بايد با هم بحث كنيم . " كمي بحث كرديم . بعد در سه چهار سوال ، همان سه اتهام "تبليغ عليه نظام" "مصاحبه با راديوهاي خارجي" و "حمله با چاقو به پليس" مرا مطرح كرد . من هر سه را رد كردم و اضافه كردم كه 2 (دو) اتهام اول من مطبوعات هستند و بايد در دادگاه مطبوعاتي رسيدگي شود . همچنين بر اعزام من به پزشكي قانوني تاكيد كردم كه در اثر ضرباتي كه به خايه هاي من ، سر ، دندانها و چشمان من وارد شده است ، ممكن است "در آینده" بيمار شوم .

قاضي گفت : براي آینده مي خواهي ! گفتم : بله . گفت : ببينم چه مي شود . الان سرمان خيلي شلوغ است . مي بيني كه !

مرا به همان سلول برگرداندم . كمي بعد ، سربازان به سلول ها آمده و بازديد سردار عيني باهر ، فرمانده نيروي انتظامي آذربايجان شرقي را به سلولهاي انباشته از دانشجويان و جوانان ، خبر دادند .

من بارها در مصاحبه خبرنگاران با وي شركت داشتم و او مرا مي شناخت و تصور مي كردم او به من كمك خواهد كرد . براي او ، در سلول مرا باز كردند . او و دو سه تن ديگر در چهارچوب در جا گرفتند . ترس سراپاي وجودم را گرفت . يكي از آنها سرهنگ روستايي قسم خورده به قتل من بود .

با تيمسار باهر دست دادم . او تعجب كرد كه مثلاً از ديدن من در آنجا يکه خورده است . پرسيد : تو در اينجا چه كار مي كني ؟ گفتم : از اينها (همراهانش را نشان دادم) بپرس . گفت : حتماً كاري کرده اي كه گرفته اند . گفتم : چه كار بايد بكنم ؟ من خيرنگارم و مثل پليس ، به وظايف قانوني و حرفه اي خودم عمل مي كردم .

باهر که خود روزگاري با سرهنگ روستايي و در اداره اطلاعات ناجا خدمت مي کرد ، آرامش خود را از دست داد و خوي اصلي خود را با بيان اين جمله ها نشان داد : کار خبري مهم نيست . مهم اين است که با چه نيتي و به کجا خبر مي دهيد ؟

او فتواي خود را صادر کرده بود و افراد زير فرمان او جرأت بيشتري يافته بودند . من کتک بيشتري را براي خود ، بچشم گرفتم و پاسخ دادم : تيمسار ! شما اين اسلحه را گرفته ايد تا امنيت من را که وظيف قانوني خودم را انجام مي دهم ، تا مين کنيد . شما نه قانونگذار هستيد و نه قاضي که حکم صادر بکنيد .

او تايبيد کرد که کار آنها تا مين امنيت ما است . سپس برگشت ، برود . گفتم : تيمسار يك مسئله بسيار مهمي مانده . برگشت . گفتم : تيمسار ! وقتي اتهام يك قاتل يا هر کسي اثبات مي شود و او مجرم ناميده مي شود و به زندان مي افتد ، در زندان شما موظف هستيد به او دو وعده غذاي گرم و يك وعده غذاي سرد بدهيد . چنين نيست ؟

گفت : چرا؟! اینجا هم بايد بدهند . گفتم : در اين سه روز ، يك لقمه غذا به ما نداده اند . عيني باهر برگشت و به صورت زرد روستايي حنايي نگاه کرد . روستايي گفت : تيمسار ! بازداشتي ها بايد از جيب خود بخورند !

تيمسار گفت : نه . بايد به اينها غذا داده شود . سپس رو به من کرد و گفت : دستور مي دهم ، بررسي کنند .

دوباره برگشت و از من فاصله گرفت . دوباره و با صداي بلند ، او را صدا کردم و گفتم : يك خواهش خصوصي هم دارم . آمد . گفتم : اين آقا (سرهنگ روستايي حنايي را نشان دادم) در کلاتري يازده (II) همه وسايل من شامل ... گرفته است . لطفاً شما آنها را از وي بگيريد . من مي آيم و آنها را از شخص شما تحويل مي گيرم .

رنگ زرد روستايي ، زردتر شد . گويي دزدی او رو شده بود . تيمسار اين قول را به من داد و مثل اين که ديگر خسته شده بود ، دور شد . وقتي از راهرو دو سلول رديف (لاين) سلول من ، به راست پيچيد ، اولين فرمان تنبيه من از طرف سرهنگ روستايي ، صادر شد .

سريازي آمده و در بچه کوچک روي در که تنها روزنه ارتباط من با ديگر دستگير شدگان بود را بست . ترس به جانم ريخت . کمي بعد يکي از افسران آمده در بچه را باز کرد و به من نگاهی انداخت و رفت . اين هم يکي از کسانی بود که من را زده بود . در بچه باز ماند . کمي بعد ، سريازي آمد تا آن را ببندد . با ترس به او گفتم : آنها مرا خواهند کشت ! تو را به جان مادرت ، خواهرت و ... به قاضي آبي زاده خبر بده که من بايد يك مطلب مهم را به او بگويم . گفت : نمي توانم . به ما اجازه نمي دهند به پيش او برويم .

هر چند بار آن سرياز آمد ، از او خواهش کردم . بعد از مدتي سرهنگ ابراهيمي آمد . از او هم خواهش کردم . بعد از چند ساعت ، بازگشت و گفت : قاضي گفت ، بعدها او را خواهشديد . هر چه لازم باشد ، بعدها مي گويد .

وقتي به تواليت بردند يا وقتي بعد از ظهر همان روز به ملاقات مادر ، همسر و دخترم در حياط اداره گذرنامه مي بردند ، همه (اغلب) کسانی را که مرا زده بودند ، در حال عبور و مرور در آنجا بودند را ديدم و ترس من بيشتري و بيشتري شد . فکر نمي کردم ، همه آنهايي که مرا زده اند ، کادر اين اداره باشند . اما بودند . واي بحال من !

کسي که چشمان مرا باز کرد و به من توضيح داد که خانواده ام به ديدن من آمده اند هم يکي از آنها بود . مادرم ، همسر و دخترم را در يکي دو قدمي او ديدم و با آنها صحبت کردم . به مادرم گفتم : من فقط به هنگام دستگيري و انتقال به اين محل ، بسيار زياد کتک خورده بودم . در اينجا کتک نخورده ام اما از اين به بعد مي ترسم . بسيار نگران هستم . آنها مرا خواهند زد . من نگران جانم هستم .

آن مامور ناراحت شد و به ملاقات پايان داد . وقتي مرا از در وارد حياط اداره اطلاعات کرد که پرده اي برزنتي در آنجا بود و بايد آنجا چشمان مرا مي بستند ، من از چادر رد شده ، وارد حياط شدم . در آنجا بود که چند تن

دیگر از ضاربای لباس شخصی را که در حیاط بودند، شناختم. وقتی چشمم را می بستند، پیرمردک مو جو گندمی بی سواد بی هم از راه رسید که جزو ضاربای بود و شروع به پرخاش و آماده کردن دست و بال خود برای زدن من کرد: تو فکر می کنی کی هستی؟ خیلی برزگی؟ تو عددی نیستی و... من عذرخواهی کردم و گفتم: من عددی نیستم. شما راست می گوید...

نمی دانم چه شد که مرا نزدند و چشم بسته به سلولم بازگرداندند. من از مادرم خواسته بودم تا از رادیو بگویند، جان من در خطر است و مصرانه می خواهم مرا به زندان تبریز منتقل کنند.

این گستاخی من، گوز بالای گوز شده بود. یکبار که سرباز به من سرکشی کرد، گفت: نگران نباش! به طور حتم اینها نمی توانند تو را بکشند اما در مورد زدنت، نمی توانم چیزی بگویم. اگر به زیرزمین بردند و خواستند بزنند، چشمانت را ببند و همه عضلاتت را سفت کن. دیگر مهم نیست!

بعد از چند ساعت کلنجار با خودم، ترس را از خودم بیرون کردم و آماده شدم تا کتک مفصلی را تحمل کنم اما با خودم گفتم، نباید قبل از آن، خودم را با خیال شکنجه، آزار بدهم.

باید اذعان کنم که من قهرمان نیستم و اغلب اوقات، ترس به سراغم می آمد. این مواقع، آن زمانهایی بود که مرا برای بازجویی می بردند. چه در آنجا، چه در اداره کل اطلاعات. وقتی می خواستند، مرا به بازجویی ببرند، شاشم می گرفت و از خودم متنفر می شدم اما نمی شد جلو ترسم را بگیرم. دستان من بسته بود و متهم. دستان آنها باز بود. بازجو و لباس شخصی پلیس، بودند. می زدند. بعد هم پرونده سازی می کردند که او به ما حمله کرده است و کسی هم به سخن من توجه نمی کرد. مگر می شود، پلیس را رها کرده و به سخن یک شهروند متهم، توجه کرد؟ مگر اصلاً متهم، انسان هم هست؟ حقوقی هم دارد؟ تنها شیوه پلیس برای مدرک سازی "اعتراف" یا اقرار متهم است و پلیس از اسناد دیگر، کمتر استفاده می کند. برای وادار کردن متهم به بازکردن زبانش و اقرار، تنها یک راه و آن هم، "زبان زور"، کافی است.

من در زندان داستانهایی جوانانی را که با چندین روش شکنجه شده و دهان به اقرار "ناکرده ها" را شنیدم که مو برتن آدم سیخ می شود. بخصوص در اداره آگاهی پلیس، روشهای قرون وسطایی و حتی پیشرفته و غیر انسانی تر از آنها، رواج دارد. "جوجه کباب"، "به پا 24 ساعته"، "سواری بر محور لاستیک اتومبیل"، "آویزان کردن برعکس"، "آویزان کردن صلیبی"، "خایه آویز"، "جک اتومبیل در میان پاهای به هم بسته" و... را می توان نام برد. کتک زدن با کابل یا با تسمه پروانه اتومبیل، فلک کردن و... از روشهای بسیار ساده اقرار گیری است.

در دو روز آخری که در اطلاعات ناجا بودم، چند بار کیسه پلاستیکی حاوی مواد غذایی به من داده شد: "این هم غذای امشب تو" و من تصور کردم، یکی از ماموران از جیب خود، آنها را برایم می خرد اما وقتی چندی بعد، نماینده حقوق بشر اسلامی به ملاقات من (در زندان) آمد، متوجه شدم که آنها طوری آن مواد غذایی را به من می دادند که من متوجه نشوم آنها را خانواده ام یا دوستانم برایم ارسال کرده اند.

ساعت حدود 3/30 صبح 82/3/29 ما را به زندان تبریز منتقل کردند. هنوز ظهر نشده بود که مرا از دانشجویان و جوانان هم اتهامی جدا کردند و در میان دو بند "اطفال" و بند "جوانان در اتاقی"، به طور انفرادی، محبوسم کردند. قرار شد که به من روزنامه، کتاب و یک رادیو بدهند و به نگهبانان توصیه کردند که هر وقت من بخواهم به حیاط بروم و قدم بزنم یا به توالت بروم. در این اوقات، باید جوانان و اطفال به بندهای خودشان بروند.

با این حال، من رابطه بسیار محدودی با هر دو گروه پیدا کردم. آنها به من خبر دادند که از دو روز قبل، این اتاق برای تو آماده شده است و ما در انتظار زندانیان سیاسی بودیم. از همان روز اول، به پیروی از یک نوجوان زندانی، همه مرا "دایی" می خواندند.

چند روز بعد ، هیات و قضات دادگستری برای بازدید به زندان آمدند . مرا از سلولم بیرون آورده و در بهداری پنهان کردند. قاضی آبی زاده مرا در آنجا نیافته بود و سراغم را گرفته و در بهداری پدیدار کرد. به او از دست یک سرباز بی ادبی که همان لحظه های اول ورودمان ، به من فحش های رکیک داده بود ، شکایت کردم اما نام سرباز را نگفتم . او رفت و در میان همه افسران و سربازان و حتی مسئول بندها، ولوله انداخت . آمدند و مرا به سلولم بردند .

قاضی به همراه دادرس نقوی و یک مرد ریشوی بلند قدی ، دوباره به دیدنم آمد. به او گفتم که از رادیو ، روزنامه و حمام و عینک خبری نیست و قول داد که دستور لازم را خواهد داد اما تا آخر حبس ، دستور او افاقه نکرد. چون ، زندان دولت جداگانه ای دارد .

82/4/8 و در ساعت 17/30 بود که ترس از کتک و شکنجه، باز هم به سراغم آمد. چون سرباز گفت : بدرقه داری . گفتم : به کجا؟ گفت: پیش قاضی.

باور کردنی نبود. وقتی به افسر نگهبانی خارج از زندان رسیدم ، دو نفر را دیدم . یکی از آنها ، با سواد و آقا به نظر می رسید، معلوم شد که به پیش قاضی نمی برند اما مگر ممکن بود ، نیروی انتظامی چنان فرد با شخصیتی را در استخدام داشته باشد اما شاید هم این از آن ورقهایی بود که پلیس رو نکرده بود .

مهر خروج به کف دستمان زدند و ما هم محلی را که نمی دانستیم چیست و چه نوشته است ، انگشت زدیم و با ماموران بیرون آمدیم . من بودم و یک دانشجو . هر دو در ترس و نگرانی . با هم هیچ صحبتی نکردیم و در انتظار سرنوشت شوم ، به حیاط زندان آمدیم .

به دستور آنها لباس (پیراهن) زندان را در آورده و یک روپوش ضخیم آبی رنگ بقالی را به تن کردیم . پاترول از زندان خارج شد. از مقابل دادگستری گذشت . اتوبان چایکنار را پیش گرفت . از آبرسان و روی پل باقر خان گذشت و ... دل ما ریخت . هیچ کدام از چهار نفر حرف نمی زدیم . وقتی به طرف خیابان حافظ پیچیدیم ، نفس راحتی کشیدیم و لبخندکی به روی لبهایم نشست . به نیروی انتظامی نمی رفتیم !

وقتی به طرف باغشمال پیچیدیم ، آنها از ما خواستند ، پیراهن زندان را به سرمان کشیده ، پشت صندلی خم شویم و پنهان شویم . داخل حیاط پیاده شدیم و ما را وارد ساختمان کردند . پیرمردی با محبت دستم را گرفت و به سلول انفرادی برد . همان سلولی که شماره شناسنامه من بر پیشانی آن بود . 0222 کمی بعد برگشت. عینکت را بردار برویم.

من عینک ندارم. رفت و یک پارچه با کش آورد که عینک نامیده می شد.

آن را به روی چشمانم زدم. مرا با خود برد . وقتی ایستاد و کمی عینکم را بالا کشید. در روبروی من یک صندلی فلزی بازودار بود . او انگشت مرا گرفت و انگشت نگاری کرد و به سلولم برگرداند .

این سومین بار بود که انگشت نگاری شده بودم . در نیروی انتظامی ، در زندان و در اداه کل اطلاعات استان .

فردای آن روز، مرا با عینکم بردند . وارد اتاقی شدم. وقتی عینکم را برداشتند ، خود را در اتاق عکاسی یافتیم . شماره ای به گردنم آویختند که شماره 815 را داشت . شماره زندان برای عکاسی 6 (شش) رقمی بود و نتوانستم حفظ بکنم . فکر می کنم 323485 (شاید هم نبود.)

ساعت حدود 22 روز بعد ، برای بازجویی رفتم . اتاق کوچک با دو صندلی پشت سر هم. در صندلی جلو نشستم و کمی عینک را به بالا زدم . بعد از حدود 35 _ 40 دقیقه طولانی ، در باز شد و بازجوی سلام کرد و صندلی را برداشت و جلو من گذاشت . او را می شناختم . یکی از سه بازجوییم در اداره اطلاعات بود . بال و پر در آوردم . بالاخره یکی را شناختم . او به من دکتر می گفت و من به او حاجی چون همیشه نام او را آن گونه شنیده بودم .

خودماتنی صحبت کردیم و من جریان دستگیری و بازجویی و پزشک قانونی نبردنم را به او گفتم . شاید انتظار کمکی داشتم . او در پایان از من خواست که به طور فرمالیته ، به سه چهار سوال از همان سوالهایی که جواب داده بودم، (فردا) پاسخ کتبی بدهم . قبول کردم و برای اولین بار معجزه ای رخ داد و یک بازجو به من گفت : به خانواده ات تلفن کرده ای ؟ جواب من نه بود . گفت : پس الان یک تلفن بکن . تلفن کردم . خیلی خوشحال شده بودم . اینها را فرشته ای در مقابل پلیس یافته بودم . مگر چه کرده بود ؟ جز یک جو محبت و یک تلفن ؟ و همان سوالهای پلیس و قاضی را پرسیده بود .

در اینجا به ما این امکان را دادند که از وسایل بهداشتی و حمام استفاده بکنیم . شب فردا، بازجویی کتبی بود . به چهار سوال جواب دادم . دو سه روز بعد به دو سوال پاسخ دادم و در 4/16 به چهار سوال دیگر جواب دادم که خصمانه بود . البته هر سه بار با خانواده صحبت کردم . یکی از سوالها از من می خواست ، متعهد شوم تا به رسانه های خارجی (بیگانه) خیر ندهم . اما من نپذیرفتم . چون یا قانون در کشور وجود دارد یا ندارد . وقتی قانونی باشد ، من خود را ملزم به اطاعت از آن می دانم اما اگر قانونی نباشد ، تعهدم از روی ترس خواهد بود و وقتی بیرون بیایم ، تاثیری نخواهد داشت .

از طرف دیگر ، آنها می توانند از طریق قاضی حکمی صادر کرده و حق اجتماعی فعالیت من در این رشته را لغو کنند تا من نتوانم ، فعالیت خبری داشته باشم . این جواب من بود .

البته بازجو از یک دستورالعمل شورای عالی امنیت ملی کشور برای عدم مصاحبه با رادیوهای خارجی سخن به میان آورد من پاسخ نوشتم که اگر چنان چیزی وجود داشته باشد ، من از آن پیروی خواهم کرد .

از جمله از تغییر کار من ، صحبت به میان آمد . من پیشنهاد کردم با توجه به رشته تحصیلی و تجربه 13 ساله من ، مسئولیت روابط عمومی شهرداری را به من بسپارند . سکوتی به بحث حاکم شد و مسئله دم بریده ماند .

در 4/16 بود که خانواده به من گفتند که در 4/15 قاضی دستور ملاقات حضوری صادر کرده بود . آنها به اتاق 37 زندان (متعلق به اداره کل اطلاعات بود) می روند . مسئول اتاق به آنان می گوید که هدایت 4 روز قبل (4/11) آزاد شده است . من در رد این مسئله کوشیدم و حتی به آن مامور اطلاعات در زندان ، بدو بیراه گفتم و متوجه شدم که بازجویی ناراحت می شود اما چیزی نمی گوید . حدس می زدم که چون به همکاری بدو بیراه می گویم ، ناراحت می شود اما وقتی آزاد شدم، متوجه شدم که آن بیچاره مظلوم شده و من در حق او جفا کرده ام . ظهر 4/18 مرا به دادگستری آوردند . قاضی مرا نپذیرفت . به اطلاعات برگردانده شدم . 4/19 (پنج شنبه) مرا به زندان آورده و تحویل مقامات زندان دادند . آنها مرا به همان سلول در کنار اطفال بردند . کودکان (نوجوانان) و جوانان به حیاط ریختند و نگرانی خود را از گم شدن من و خوشحالیشان از بازگشتم اعلام کردند .

شب همان روز، از زندان به خانه تلفن کردم . آنها گفتند که شنبه مرا با وثیقه آزاد خواهند کرد . وثیقه ای که قاضی برای من اشاره کرده بود ، حدود 300 میلیون تومان بود . من مخالفت کردم .

شنبه رسید و چشمم به در ماند . بارها ساعت را از نگهبانها پرسیدم . چون ساعت را در اداره اطلاعات خراب کرده بودند . البته از من امضاء گرفتند که سالم است . سرم درد نمی کرد که به چند سوال دیگر و اضافی غیر مربوط، پاسخ دهم . امضاء کرده ، انگشت زدم .

شب هنگام ، نام جزو "بدرقه ها" به پیش قاضی ، در لیست بود . مثل روزهای دیگر، آن شب هم خوابم نبرد . شبهای دیگر، چند ساعتی (2 ساعت) می خوابیدم اما آن شب یک دقیقه هم نخوابیدم . ساعت 7 صبح 4/22 با مینی بوسی به دادگستری آوردند و بالاخره آزاد شدم .

در لحظه آزادی ، افرادی را دیدم که روز بازجویی در اطلاعات ناجا، قرار وثیقه اندکی برای آنها مقرر شده بود و ما که به زندان منتقل شدیم ، تصور می کردیم ، روز شنبه آزاد خواهند شد . روز بعد از آزادی ، با دستوری که قاضی داده بود ، به اداره اطلاعات ناجا مراجعه کردیم . گفتند وسایل شخصی مرا که سرهنگ روستایی گرفته

بود ، به همراه پرونده، به قاضي تحويل داده اند . به هر دو قاضي شعبه 2 و يك مراجعه كردم . چنان نبود . آقاي نقوي كه دادرش شعبه دوم است، گفت : فردا برو به اطلاعات نيروي انتظامي و وسايل شخصي ات را بگير ! من تلفن كردم .

چون يكي از فاميلها فوت کرده بود ، فردي آن روز نرفتيم . روز بعد به اتفاق دخترم و پسر عمويم كه يكي از افسران بازرس نيروي انتظامي است ، به آنجا رفتيم . تازه وارد حياط گذرنامه شده و با سرباز دكه اداره اطلاعات صحبت کرده بوديم كه يك جوان حدود 30 _ 32 ساله با بي سيم آمده ، به دو سرباز داخل دكه پرخاش كرد كه چرا صفرعلي هدايت را به داخل ساختمان راه داده ايد . آنها (افسران ارشدتر داخل ساختمان) زنگ زده و داد و فریاد راه انداخته اند.

سربازها دست و پايشان را گم کردند . من گفتم : من هدايت هستم . با پرخاش گفت : برويد بيرون آقا ! از ساختمان و حياط بيرون برويد و در پياده رو منتظر باشيد!

من و دخترم برگشتيم . پسر عمويم كه هميشه مخالف من بود و نيروي انتظامي را طفل معصومي مي شناخت ، مكثي كرد . مامور از او پرسيد : تو كه هستي ؟ چه كار داري ؟

پسر عمويم خودش را معرفي كرد ، چنان صداي او اوج گرفت كه فكر كردم تمامي غرور پسر عمويم براي خدمت در ناجا، مثل شيشيه اي شكست و دو نيمه شد.

وقتي بيرون مي آمديم ، سرهنگ ابراهيمي آمد و گفت كه تنها يك كيف شما و موبايلتان در پيش سرهنگ روستايي بوده است كه موبایل را نمي دهيم و براي بررسي بيشتري داده ايم . هيچ چيز ديگري پيش سرهنگ روستايي نيست .

من هر چه از کارت بانكي و كارتهاي خبرنگاري صحبت كردم ، او منكر شد . ما دلمان را روي كولمان گذاشتيم و بيرون آمديم . اين آتش از گور سرهنگ روستايي كه وقتي در جلو ساختمان ايستاده بوديم ، وارد ساختمان شد ، برخاسته بود .

پسر عمويم به من گفت : تو نبايد ديگر به اين اداره بيابي . با قاضي صحبت بكن يا با فرماندار تا آنان موضوع را حل كنند.

سپس به كلانتري 15 رفتيم . خيلي به ما احترام كردند . برعكس نيروهاي لباس شخصي آن سه مركز كه قبلا نام برده ام ، حتي در روزهاي بازداشت در كلانتري 15 و حتي لحظه هاي كتك خوردنم در كلانتري 11 ، افسران و درجه داران رسمي و در لباس نظامي را مي ديدم كه مي ترسند به ما نگاه كنند اما دلشان به حالمان مي سوخت . در حد توان و اختياراتشان به من و ديگران احترام مي گذاشتند .

اين گزارش خلاصه اي بود از آن چه بر سر من آمد . اميدواريم در آينده نه چندان دور ، مشروح اين حوادث را در كتابي گردآوري كنم .

در پايان به استحضار مي رساتم : سرهنگ روستايي مرا تهديد کرده است . من از هم اکنون و پيشاپيش به حضور شما شكايتي را تقديم مي كنم و اعلام مي دارم: اگر من در خيابان يا هر جايي تصادف بكنم يا اعضاي خانواده ام تصادف بكنند ، اگر كسي، يكي از ماها را بزدد، گلوله اي به سمت ما شليك شود ، از كوهي يا صخره اي سقوط بكنيم يا چافويي به ما بخورد و ... هر اتفاقي بيفتد ، عامل آن (عاملان) همكاران و مزدوران سرهنگ روستايي و ايمان نژاد هستند و آنها بايد محاکمه شوند .

آيا در اين کشور هم مثل کانادا ، مردان و زنان و دولتمرداني پيدا مي شوند که از حقوق انساني ما دفاع کنند يا
اين که بايد آرزو بکنيم، اي کاش تبعه کانادا يا هر کشور ديگري بوديم!

يا غياث المستغيثين

با تقدم احترام و ادب

انصافعلي هدايت ، روزنامه نگار مستقل و آزاد از تبريز